



# پاک و سبز مثل پدر



راضیه عباسی

روزنامه‌نگار

اگر از من بپرسید، پدرهای دنیا هرکدام رنگی دارند؛ یکی‌شان آبی است مثل آسمان مثل دریا بس که نان حلال را از دل آبی دریا و آسمان درآورده و گذاشته‌اند سر سفره زن و بچه؛ خلبان است، ملوان است، سر یک لنج توی خلیج است یا دارد تور ماهیگیری را از خزر می‌کشد بیرون، بعضی پدرها سرخند، نان از توی آتش می‌کشند بیرون؛ پز شک است، پرستار است، ناجی هلال است، امدادگر است، آتش‌نشان است، نانواست، بعضی پدرها سفیدند و بوی خوش کاغذ و کتاب و روزنامه می‌دهند، بعضی‌ها سیاه‌اند، نان از توی معدن یا از توی

روغن‌های پاک‌نشدنی خودرو می‌کشند بیرون یا خاکستری‌اند؛ قهوه‌چی، راننده، کله‌پزند و آب و نان از توی دود و بخار در می‌آورند. بعضی پدرها هم مثل پدرهای امروز ما کارگرد و نارنجی پررنگ با دست‌های پینه‌داری که هیچ‌وقت خدا تمیز نیست و تن‌هایی که غرق عرق و خستگی‌اند، شغل‌شان جمع‌کردن تمام آن چیزهایی است که ما دیگر دوست‌شان نداریم و با انزجار پرت‌شان می‌کنیم دور، اما کارشان که تمام می‌شود تازه می‌توان دوباره شهر را دوست داشت یا پدرهایی که سبز پرنگند، بوی جنگل و گیاه می‌دهند، سبز انگشتانی که گل و درخت و بذر توی تمام شهر می‌کارند و می‌گذارند با خیال راحت یک نفس عمیق بکشیم.

## پدر آشنای همیشه سبز پارک

توی پارک شهر که بروی یک جایی از دل پارک بالاخره پیدایش می‌کنی، لباس سبز پررنگ یکدستی دارد و همیشه خدا یا دارد یک جایی را بیل می‌زند، یا بذر می‌کارد، یا هرس می‌کند یا یک فرغون دارد که البته تازگی‌ها به لطف شهرداری نو شده و دسته‌اش دست را دیگر نمی‌برد و با آن بار این طرف و آن طرف می‌برد، تانگه‌ها به نگاهش می‌افتد قبل آن‌که نگاهت را بدزدی یا با خودت بین سلام دادن و ندادن به یک غریبه کلنجار بروی، یک خنده بی‌ریا تقدیمت می‌کند و غزا و زسا سلامت می‌دهد و بعد یک انرژی که نمی‌دانی از کجا می‌ریزد تو جان و لبخند می‌زنی و یاد تو می‌رود توی شهر چه خبر است. اصلاً عاشق آن دندان‌های یک درمیان می‌شوی که نمی‌داند کامیوزیت یکدست سفید و صدفی چیست یا آن صورت پر چروکش که نمی‌داند کرم‌های ضد آفتاب اس‌بی‌اف ۱۰۰ چه کار می‌کنند؟ بدون عینک‌های دودی بی‌ووی ۴۰۰ ژل می‌زند به آفتاب و ظل آفتاب قربان صدقه گل‌ها و درخت‌ها می‌رود، تشنه‌اش که می‌شود آب معدنی گازدار نمی‌نوشد دستانش را می‌گیرد زیر شیر آب پارک و بعد یک دل سیر آب خنک شهر جگرش را حال می‌آورد، کنارش که می‌نشینی بوی ادکلن‌های لوکس نمی‌دهد اما بوی خاک و گل می‌دهد و دستانش، آخ از آنها، که به حتم آغشته به کرم‌های مرطوب‌کننده روز دنیا نیست اما تا بخواهی پینه دارد، ترک دارد و سیاه است و با آنها یک عالم گل به دنیا آورده است، بله جواد آقا یک آدم اورجینال، آشنا و راحت است بدون بزک و دوزک، یک پدر همیشه سبز پارک شهر.

## خانواده‌ای به وسعت یک پارک

جواد آقا همیشه برای همه در پارک وقت دارد، به خانم‌های ورزشکار توی پارک مشاوره می‌دهد که گل و گیاهان‌شان را چه زمانی آب بدهند، چقدر نور بدهند یا اصلاً چه گیاهی بگیرند برای‌شان بهتر است، کمک دست تمام کسانی است که می‌خواهند باری را جابه‌جا کنند؛ گاهی هم همبازی بچه‌هاست و موقع سرسره و الاکلنگ کلی تشویق‌شان می‌کند، شب که فرا می‌رسد و آدم حسابی تو پارک پیدایش نیست آن وقت که نوبت به آدم‌های وامانده و درمانده می‌رسد که بیایند پارک و آتش‌هایی به پا کنند که هیچ اصرار و خواهش و التماس جواد آقا در خاموشی‌شان تأثیر ندارد، بله درست همان موقع جواد آقا پای درد دل نوجوانان و دختران و پسران و مردانی می‌نشیند که از دنیا رانده‌اند و از اینجا مانده، آنها که دل‌شان از زمین و آسمان پر است و ممکن است دق و دلی تمام نداشته‌های‌شان را سر آقا جواد در بیاورند، آنها که لابه‌لای گل‌هایی که او کاشته است، «گل می‌زند» اما جواد آقا با همه رفیق شده و ترس زخم خوردن از رفیق ندارد، او باید حواسش به همه باشد به این خانواده بزرگ پارک، به آدم‌هایی که روز می‌آیند پارک، به آنهایی که شب‌ها می‌آیند، به ساختمان‌ها، به گل‌ها و به گیاهان، او پدر تمام آنهاست تا هر روز پارک همانی باشد و بماند که دیروز یادمان می‌آید.

جواد آقا با چشمان قرمز و خسته و کوچک شده‌اش می‌گوید: «شفیت‌های کاری و استراحتم ۲۴ ساعته است، یک شبانه‌روز کار یک شبانه‌روز استراحت، خانه که می‌روم اگر جانی برایم بماند و چشمانم باز شود تنها چیزی که آرامم می‌کند همین گل‌هاست، عاشق گل رز هستم، قرمز

مخملی، اینجا پر است از گل‌های فصلی و شمشاد اما رزها را می‌گذارم برای خانه، یک باغ رز دارم که باید بهار که شد بیای و ببینی، سفید، زرد، قرمز و نارنجی...»

## اگر دخترها یادشان بود

پرسیدن این سال همان و پشیمان شدنم همان. چشمانش که به نم می‌نشیند چون برگ‌های نازک گلی به شبنمی، آه و حسرت می‌کشم از سؤال بیجایم؛ «مدت‌هاست که از هم‌سرم جدا شده‌ام، دخترهایم آن موقع چهار و پنج ساله بودند، جدا که شدیم دیگر ندیدم‌شان، این‌که پدر باشی و دخترهایت را نبینی، این‌که هزار و یک مشکل وسط باشد و

بچه‌ها ندیده تو را مقصر همه چیز بدانند قلم را سال‌ها سوزاند، کویر تف‌دیده قلم را همین گل‌ها همین پارک صفا می‌داد، حالا که دخترها برای خودشان خانمی شده‌اند، می‌آیند و با هم در مورد گذشته و حال گپ می‌زنیم، حالا بهتر قصه‌های من و مادرشان را درک می‌کنند من هم مثل همیشه دستم که باشد چیزی را برای‌شان دریغ ندارم، مدام بچه‌ها می‌گویند کاش درس می‌خواندی و بالاتر می‌رفتی اما من این‌کار را دوست دارم یک لقمه نان حلال در می‌آید، خدا را شکر». شب سایه انداخته روی تمام پارک، سرمای دی ماه از لابه‌لای کاپشن می‌خزد داخل و پوستم را مور مور می‌کند و لرز می‌اندازد به جانم، جواد آقا اما انگار نه انگار، سرما روی پوستش انگار می‌ماسد و می‌ریزد پایین،

